

است ز لئی با اینحال بعقل و منطق پشت بازده ؛ کور کوراه احساسات
 خود را بیرونی میگردم. آتش هجران سوزش عجیبی در قلم ایجاد کرده بود ،
 میخواستم او را به بینم ز سرگردانی و نازاحتی که گریختار شده بودم
 خاتمه دهم

این افکار متضاد مخیله ام را بر کرده بود ؛ عدالتك به سرعت پیش
 میرفتم ؛ بدین ترتیب بخوابیدم که مترل محمود در آن بود و از دلم آید-
 دور خواجه اش را دیدم . از دیدن چانه قابلم فرو ریخت ، از سرعت قدمهایم
 کاسته شد ، برای مرتبه دیگر عمل و منطق نگر فتاد دیوانه گجه میروی ؛
 اگر ترانسندنا اگر میمند ؛ اگر ارادش با تو در برودا اگر آقا برزك
 با تر مواحه بود ، چه خواهی کرد ؛ چه خواهی گفت ؛ حیران و سر-
 گردان میدانستم چه کنم ؟

حد قدمی به خاره مانده بود که عقل و منطق در احساسات فائق آمده
 مرا از رفتن جلو بازداشت ، با امید و هابوس عقب گرد کردم ، سون
 اراده باهام جلو میرفت و بدینرا که در آن لحظه سنگینی خاصی داشت
 از آن مکان دور میکرد

سرگشته و معمووم با شدای شیا ، این رسیدم بود . نرفتم به دای چرخ-
 های درشکه و سم اسانی که آنرا به حرکت در میآوردند در آن حال
 بیخبری توجهم را جلب کرد ؛ از این درشکه که دور دیگری من توقف کرد
 آنکس که بدون اراده مرا مسوی خود کشانیده بود پیاده شد از خوشحالی
 و ضعف زانوجامیم لرزه در آمد ، تردید بود باهام سنگینی «دم در انجمل
 انموده نقش زمینم گردانند ، بهر ترتیبی بود تعادل خود را حفظ کردم ؛

میخواستیم را نمرود کنیم او را ندیدم، میخواستم بار بهمانم بفکر او نبودم
و اتفاقاً و تصادفاً بالو برخورد نموده ام ، ولی قیافه من، وضع چشمه - ره من
آشکار فریاد می کشید: دروغ می گویند.

باجه را گشاده خرومان بمن نزدیک شد ، اشتیاق فراوان ، ملامتانی
که از شدت ذوق لرزان بود گفتم: مگر قول ندادد بودید تلفن کنید؟
دیروز وضع در حال من اثر خاصی در او کرد : نگاهی پر از حزن و
اندوه بمن نمود، آهی کشید و جواب داد : این چه امر ازی است ، مگر به زهر
در افکار آتش مستید؟

گفتم : چرا باهر عوختی میکنید، من آنچه را که فکر میکردم
برای شما بیان داشتم ، خود هوش دارم بیش از این آزارم ندهید.
نوجویی با ظرافت کرد و اظهار داشت : اینجا نزدیک خانه ما است،
ممکن است آشنایی شعور کند و من و شما را در این حال ببیند ، این خوب
نیست ، نردانها با هم صحبت خواهند کرد .

گفتم: نعمت به تلفن، چند روز است که تمام حواس مرا بخود جلب
کرده ولی اینقدر رسانیدن صدای محبوب را بمن نداشته است .
باخنده اظهار داشت: فردا..

کلاسش را قطع کرد ، و گفتم : بهخش ارایسکه میخواهیم درخواست
کنم واسطی برای شنیدن مرامیانات انتخاب نقرهائی .
پرسید : چرا؟

جواب دادم: برای اینکه در هر اداره مرامیاناتی وجود دارد
و ممکن است مکالمات داشته باشد...

گفت: چه مانع دارند؟

گفتم: میل ندارم همه کس بر عجز بکه گرفتار شدم و وقف گردد.
خندید و اظهار داشت: و انما جدی صحبت میکنند، آیا حقیقتاً
آنطور که وانمود میکنید، منم لایق دارم؟

جواب دادم برای اثبات تاییدی جان حاضریم، آنچه میگویم هوس
نیست، بهر آنی که از دیدن شما در زندگیم ایجاد شده عادی و معمولی
نیست، من سرد و گرم را از چشیده، عوالمی را سیر کرده ام ولی وضع
کنونی من با فسانه ها، بداستانهای که هرگز باور نمیکردم راست باشد
شاهت پیدا کرده است، من شما را دوست دارم و این دوست داشتن از
دوست داشتن های معمولی نیست که از صبح تا شام ورد زبان عموم
است.

از شنیدن این عبارات رنگ برنگ میشد و بیافاش هر آنقدر جلوه
خاصی میشود. بهت و حیرت خاصی توأم با حزن و اندوه چهره اش را فرا
گرفته بود، با تأثر زاید الوصفی اظهار داشت: من باید حقیقت را شما
بگویم این احساساتی که در شما وجود دارد مرا نیز آزار میدهد.

فردا هر کجا که شما بخورید خوراکم آمد و همه چیز را خواهم
گفت، در حالی که سر خود را زیر انداخت و نظره اشکی در گوشه چشمه اش
ظاهر شده علاوه کرد: اگر بدانم

مرا از اینها شناختم، بشنیدن وعده ملاقات از وجود و شعف در دوست
نمیکنم چه باور کنم: کجا میل دارید بیایید و چه ساعتی وقت ملاقات
را تعیین میکنید؟

اظهار داشت: در خارج نباید کسی ما را ببیند.
 گفتم: اگر مثل بچه‌ها نرسید بنده منزل خلوت است
 سوال کرد: آدرس کجا است؟
 با شوق و ذوق آدرس منزل را روی کاغذ نوشته دادم.
 جدی و باسراحت گفت: خیلی ایستادیم و حرف زدیم، چه نرمن
 بی فکر و خیال بودم:

از او پرسیدم: چه ساعتی تشریف می آورید؟
 خنده‌ای کرد و اظهار داشت: ساعت چهار بعد از ظهر فردا می‌آیم،
 متوجه باشید در را زود باز کنید که در خیابان مهملن نشوم و کسی
 مرا نبیند.

گفته‌اش را تکرار کردم چهار بعد از ظهر فردا: فراعوشی نخواهید
 کرد قبول می‌دهید. منتظرم تشریف بگذارید.
 در برابر تمام این اظهارات خندید و با سر خند اعجاب‌ناکی کرد و گفت:
 جدایی در برابر اصرارم گفت: قول می‌دهم.
 ❦ ❦ ❦

لذت این دیدار غیر مترقبه و نتیجه‌ای که حاصل شده بود، مرا نزد
 بزرگترین شیخ ریپره‌زی چند لحظه‌ای مرا مستغرق داشت.
 یاد آوری اینکه چهار بعد از ظهر فردا، خانه‌ام خواهد آمد و خرامان
 توانست آملی که میل دارم را از درونی خود در او بگویم مافوق تصور
 وجد و شغف در من ایجاد کرد و من این وجد و شغف این مسرت خاطر
 زیاد بطول بیاورد چاهید، مسرت یک فکر جدید مخم را عیان کرد.

میخورد و عرجه میخواستیم خود را متقاعد کنیم میسر نمیشد .
شکری که مرا رنج میداد این بود : چرا باین سرعت قبول کردی پخانه
من بیاید و با وجود اینکه گفتم خانه من خلوت است ، دعوت مرا
پذیرفت ،

گذشته را بسرعت از مخیله گذرانیدم ، تمام زبانی که دعوتم را
پذیرفته و پخانه ام قدم گذارده بودند یکی بعد از دیگری در شکرم رژه
رفتن ، تمام آنها بدون استثناء باین جهت مخلص آمده بودند که بعد از
باز و گریه کم یا بیش زیادی در دام هوس گرفتار گردیدند .

بظلم رسید آنها که از این عوالم دور بودند هرگز حاضر نمیشدند
چنین پیشهادی را بشنوند ، چه رسد باینکه چنین دعوتی را بپذیرند .
در آن لحظه متوجه شدم همه انصاف که آتش بد بنده میرسد و می-
سوزاند اگر دو جنس متضادی که دارای احساساتی هستند در خلوت با
همدیگر روبرو شوند ، بدون شك واردین نفسهای سرکش آنها متقلب
میگردد در صورت تمایل طرفین با قبول و رغبت در آتش نفسانی می-
سوزند و در صورت عدم تمایل یکطرف ، بجایزه و رسوائی حنجر
می گردند

سنگ آرزوی دلبدار او را داشتم اینست که این دیدار میسر واردیت
سده چرا بیکاره گرفتار رنج روحی شدم ، برای متقاعد ساختن خود
دلایل متعددی در خاطر می پروراندم ، برای اینکه دعوت مرا بپذیرند
دو جیبانی تصور نموده تیرمکش می ساختم ، هزاران فکر و خیال مینمودم

در ضمن افکار شیطانی هم گناه بگناه جلوه گریهای خاصی نبوده برای دیدار
آمی تقه دهائی طراحی میکردم .

چند ساعت از شب گذشته بود بر آن افکار از من جدائی نداشت ،
برای مشغول ساختن خود و برای خواننده دادن ، انقلاب فکری و فزاحنی
درونی بکتاب حافظ متوسل گردیدم ، تقاضای زدم این غزل و صفا -
انحال آمد :

مژده ابدل که مسیحا نفسی می آید

که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم و هجر ممکن ناله و فریاد که نوش

زد دام فانی و فریاد زسی می آید

ياك ياك اشعار این غزل را با شوق زاید توصیفی تا با آخر خوانندم
اشك شوق رشادتی دو چشم حلقه زد ، این شعر آخر غزل و با بار دارد
سر صید دن حافظ داران - شاهبازی بشکار مگسی می آید ، در حال گریه
خواندم و تکرار کردم .

در آنهک روحی که من گرفتار بودم ، این غزل اثر عجیبی در من
گردد ، بخود میگفتم : او بسراغ من می آید چرا حکمرا باشم ؟ این افکار
چیست که آزادم - بدهد ، باید خوشحال باشم ، ناراحتی فکری برای چه
یعن دست داده است از این نغمینات بنفس راضی شدم ، با فرح و انبساط
شاهد غزل را خواندم .

مطرب عشق عجب ساز و نوای دارد

نفسی هر برده که زد و نه ، نمی داند

عالم از ناله عشاق میباید خالی

که خوش آنک و فرح بخش نوائی دارد

هریک از اینان شاهد رونقی بفرم مبداد و صفای خاطر ای ایجاد

میکرد، از خود سؤال میکردم: این انقلاب درونی و این افکار بد از

کجا سرچشمه گرفته است ؟

این شعر از شاهد :

باشک خداین بطیبیان بنمودم گفتند

درد عشق است و جگر سوز دوائی دارد

حواص قانع کننده ای بمن داد و من ترجم ساخت : عمر فقاران و ادبی عشق

در هر حالی که باشند اهم از هجران و وصال دالم در سوز و
مدازند .

خواستم برخلاف دیگران باشم، بخود توید دادم وصل نزدیک

است و شب فراق بصبح وصال مبدل میشود، دیگر نموغصه چرا، درحالی

که برای مرتبه دیگر غزل شاهدرا میخواندم درعالم خیال در اوج لذت

و خوشی پرواز میکردم

صدای اصابت عتوالی چیزی شیشه توچهره را حذب کرد و مرا از

اوج تخیلات فرح انگیز پایی کشید

سوی پنجره رفتم، پروانه ای در پشت شیشه بود، او مرتباً عقب

رفت و یا ضرب خود را بروی شیشه مینواخت، اوقصد عبور از شیشه -

را داشت .

برای دور کردنش از شیشه، انگشت خود را از اینطرف شیشه در -

محللی که پروانه برای لحظه ای بروی شیشه نشسته بود کوبیدم صدای

حاصله از ضربه انگشت من بر شیشه با صدای برخورد پروانه بشیشه شبیه بود، از کویبلن انگشتم بروی شیشه متالم شدم فکر کردم؛ شفت ضربت یکی است، پس اگر انگشت من درد آمده، بر پروانه کوچک با آن جنبه ضعیف چه میگذرد؟ او که با سماجت خود را بشیشه عزیز ندجه دردی را احساس میکند و با وجود درد شدید حاصله چرا باز هم ادامه میدهد.

برای اینکه پروانه وارد شود و پیش از این خود را با زرد پنجره را باز کردم؛ مانع بر طرف شد، پروانه بدون توجه با طرف سرعت به سوی چراغ پرفوریکه روی میز قرار گرفته بود مجذوب و در اطراف آن بحر حرکت درآمد.

داستانهایی که راجع بشمع و پروانه در مدت عمر شنیده بودم، اشعری که در این باره سروده اند بنگرم خطور کرد و در این لحظات کمروخ و فکر من حساسیت خاصی داشت ردقایی بحرانی عجیبی زایم - پسود، حرکات پروانه معنی مفهوم دیگری پیدای کرده بود.

پروانه مجذوب بروشنائی چراغ و من مجذوب بحسرات پروانه لحظاتی را گذرانیدیم؛ پروانه با بی صبری خود را چراغ میزد، پس از چند مرتبه که این حرکت را تکرار کرد چرخشی در هوا زد، به پشت روی میز افتاد، ضمن حرکت دایره‌های خود چند دور روی میز چرخید و بحرکت شد چشم حرکات پروانه را مبدید و حس باطنیم داستان سوزر گذار شمع و پروانه را مرور میگرد تلفیق این دو حس، آنچه واقع شده بود مرا متوجه ساخت که لامپ چراغ برقی با حرارت سوزاننده خود کار شمع را انجام داده، خرمن هستی پروانه.

را آتش زده است .

دام بحال پروانه سوخت ، نور خیره کننده چراغ بر جای ماند
منوجه شدم مانند شمع اشکی امیر ارشد و بر مرکب معشوق چنانکه در بار
شمع وصف کرده اند نمیگردد .

نمیدانم چرا و بچه علت طنزای قشنگی و زیبایی آئین که دام -
را ربوده و در این عوالم گرفتارم ساخته بود در آن لحظه همانند نور
خیره کننده چراغ در مخیله ام جلوه گر شد . بی اختیار فریاد درونم
بلند شد .

مواظب باش مانند این پروانه تو را سوزاند و خود بر -
جای بماند .

این ندای درونی آتش بهانم زد . حس میکردم عضلات چهره ام
منقبض گردید بی اختیار مشتبه ام گره شد نظرم از چراغ به پروانه
که بی حرکت و بیجان بسطوح میز افتاده بود موجه شد ، در کنار نفس او
لاشه چند پروانه دیگر که از پنجره باز مانده معشوقه نور شده و به -
سرنوشت اولی گرفتار شده بودند نظرم را جلب کرد . میدانم و نمیتوانم
توصیف کنم : ترحم در حال پروانه ها بود یا ترس در چنان خود از نظر
تشبیهی که کرده بودم و یا حس انتقام که انگشت مرا بی اختیار بسوی
دکمه ای که در روی پایه چراغ بود کشانید فشاری بر آن وارد آوردم ،
خاموشی برقرار گردید .

در آن تاریکی در حالیکه کینه عجیبی معز مرا فرا گرفته بود فریاد
کشیدم . اگر بخواهد مرا مانند این پروانه ها حدت کند و جسم و جانم -
را آتش بزند و خرم هستم را سوزاند حیاتش را مانند همین چراغ

قطع خواهم کرد .

خسته و کوفته از شدت تفکر و تخیل با لباس پرروی تختخواب در علمیدم. قیافه زیبای او در لحظات آخر ملاقات بیام آمد، این عباراتی که با حزن و اندوه گفته بود در گوش هوشم طنین انداز کردید . من باید حقیقت را بشما بگویم . . اگر بدانید . . این عبارات مانند آیه که بر روی آتش ریزد خاموشی در فکرم ایجاد کرد .

حقیقت چیست ؟

این سؤال من مرا میخورد و تفکر در اعتراف آن مرا در عالمی بین خواب و بیداری فرو برد ، باقیمانده شب در این عوالم سپری گردید .

صبح زود از خواب برخاستم ، سلسله افکاری که آنهمه ناراحتی برایم ایجاد کرده بود کماکان ادامه داشت ، با کمال بی میلی صبحانه را صرف کردم ، دیرتر از هر روز با دانه رفتم ، کسالت را بهانه کردم ، ساعتی نگذشته بود اندازه را ترك گفتم ، شربتی و میوه و تنقلاتی تهیه دیدم . با اراده و بدون اختیار اطاق پذیرائی را تعیز و مرتب کردم .

با تمام قدرت میکوشیدم خود را مشغول نمایم و افکار گویاگون را از مخیله خود خارج سازم ، ساعت نظری افکندم ، یکساعت از ظهر گذشته بود ، پس سه ساعت دیگر به راجوی شده باین سپری گردد . برای اینکه خود را سرگرم کنم به جابجا کردن گلپسار گلستان پرداختم . چندین مرتبه هر شاخه را در گلستان پس و پیش کردم ، محل گلستان را چندین مرتبه عوض کردم ، از آنجا اطاق را جابجا نمودم ، محل مله های اطاق را تغییر دادم .

از این کارها که فارغ شدم، با خود فکر کردم: ساعت چهار بعد از ظهر وار وارد شده‌است، مانند هنر پیشه‌ای که نقش خود را تمرین میکند خیال می‌کردم چگونه وارند میشود. حرکات خود را با حرکات او تطبیق میدادم، به سواق تعریف عباراتی را اداء می‌کردم، گاهی آنرا پس‌پیش می نمودم و عبارات را تکرار می‌کردم، در جستجوی عبارت قشنگتری بر می آمدم، از حرکات و گفتار خود ناراضی بنظر آمده برای مرتبه دیگری با حرکاتی که تصور می‌کردم بهتر است و با عباراتی که جنبه دیگری بخود می‌گرفت بنسقیالش شتافته او را وارد اطاق مینمودم در هر مرتبه که در خورد اولیه را تمرین می‌کردم تقاضای می‌یافتم لذا آنرا تغییر داده مبدداً بوضع و شکل دیگری آنرا شروع مینمودم، تصور اینکه بزودی خواهد آمد سرعت را در نظر گرفته زانماد حرکات در زمانها به تندی انجام میدادم، برای اینکه بدانم چه قدر وقت به آمدنش باقی است ساعت نظر کردم: نیم ساعت گذشته بود و هنوز دو ساعت و نیم وقت باقیمانده بود؛ تصور کردم ساعت خواهد آمده است، از پنجره بخیمانان نظر کردم سایه آفتاب را سنجیدم، اینکه برایم مسلم بود ساعت کار میکند، اینکه از مشاهده سایه آفتاب معرزه گردید یک ساعت و نیم بیشتر از ظهر نمیگذرد عدالتك سرعت از خانه خارج شدم از دوسه تا وقت را پرسیدم؛ ساعت صحیح را دانستم؛ وقت همان بود که ساعت خودم نشان میداد، پس چرا وقت نمیکندی میگذرد، چرا عقربه ساعت بجلو پیش نمیرود، از آن وقت که ساعت را نظر کرده و در صدد تحقیق بر آمدم آیا صحیح کار میکند، پنج دقیقه بیشتر نگذشته و بدین سوال هنوز فرصت زیادی باقی است

برای اینکه سرگرمی داشته باشم و وقت را سپری کنم به تمیز کردن ایوان جلوی اطاق و راهرو پرداختم. بخاطر آن نمی‌آمد هیچ‌گاه تا این حد برای تمیز کردن و مرتب نمودن مسکن خود دقت نموده باشم؛ در این موقع که مشغول این کار بودم شرمی که یکی از نویسندگان نوشته بود و از دنیایی که در آن زن نباشد بحث کرده بود بخاطر آن آمد؛ اشکال و قیافه‌های مردهایی که دردنیای بدون زن زندگی می‌کنند در نظرم مجسم گردید. موهای زولیده، ریش مانند، لباسهای پاره پاره و نامنظم؛ ناخنهای بلند، لافیدی و عوانمی که مردان دردنیای بدون زن سیر می‌کنند بخاطر آن آمد و باقی‌مانده منظره مسکن خود با روزهای گذشته متوجه شدم تغییراتی که بدون اراده و اختیار به آن داده و میدهم برای خاطر جنس لطیف می‌باشند آنهم جنس لطیفی که مورد علاقه و محبت زایدالوصف میباشد.

از یاد آوری این منظره خنده‌ام گرفت و برای اینکه به نظافت کردن خانه و هم جاروی برداشته پاک کردن دیوارها که از گرد و غبار مستور بود مشغول شدم

در زاویه ایوان جلوی اطاق تارهای عنکبوت نظرم را جلب کرد، وجود این تارهای عنکبوت را که بهترین دام برای عنکبوتها می‌باشد مفید و لازم می‌دانستم ولی در این موقع بودن آنها را در گوشه ایوان کشفی تصور کردم.

حواستم باینکه حرکت جاروب آنرا زایل نمایم؛ بخوبی متوجه بودم این حرکت جاروب یکی از خدمتگذاران بی سر و صدای خانه امرا از این

میرد لذا برای اینکه او را دیده و در خاطر از او بوزش بخوانیم نزدیکتر رفتیم؛
در وسط راه عنکبوت بزرگی نظر مرا جلب کرد. عنکبوت کوچکی هم نزدیک
به او بود .

در رس معرفت الحشرات که در گذشته خوانده بودم بنظرم آمد،
با دقت بیشتری دو عنکبوت کوچک و بزرگی را ملاحظه کردم ، بزودی
در یافتیم آنکه بزرگتر است عنکبوت ماده و آنکه کوچکتر است
عنکبوت بر میباشد

صفحات معرفت الحشرات را از مرحله زفای بجلو در خاطر ورق
زدیم، رفتاری که عنکبوت فر برای جلب نظر عنکبوت ماده نموده است ،
زحماتی را که تحمل نموده تا مخلوق نگاه بدبخته شده و عنکبوت ماده را
در اغل گرفته است در نظرم مجسم گردید . آیا بده آنم فکر کردم
و از خود سؤال نمودم . آیا آنچه در کتاب خوانده ام در مورد این دو
عنکبوت هم صادق می کند ،

در همین احوال بودم که عنکبوت کوچک از عنکبوت ماده مجزا
شده و سرعت خود را دور ساخت، عنکبوت ماده که بزرگتر و سنگینتر
بود شبان بدنبال عنکبوت فر فراری حرکت کرد، عنکبوت ار با چستی
و چالاکی بفرار خود ادامه میداد ولی عنکبوت ماده دست از تعقیبش بر-
نداشته با چند حرکت سریع که بدستها و پاها می آمد خود را فراری را
اسیر و خود را به روی او افکند

پس آنچه در کتاب خوانده بودم صحیح بود ز این عروسی همرا
بدنبال گردید، آری عنکبوت ماده محبوب خود را باره باره کرده تسلون

می نمود .

از عنکبوت ماده بی صفتی که پس از کام گرفتن از محبوب شکم می-
را پاره کرده و قلبی که برای او اینهمه طلیده و از شوق و ذوق دیدارش
لرزیده است تناول میکند نفرت و کینه عجیبی در دلم ایجاد گردید، بی-
اختیار جازو بر او بلند کردم، عاشق نیمه جان و معشوق بیوفای بی شرم-
را با تارهایی که تنیده بودند بیکدیگر مالیدم و آنها را زیر پاهایم
نه کردم .

از خود پرسیدم . این چه عشق بازی است ؟ اینها چگونه عاشق
و معشوقی هستند ؟

افکارم در عالم حشرات به کنکاش پرداخت و طوسن خیال از برابر
زندگی بکایک آنها سرعت گذشت .

ملخ ماده پس از کام گرفتن در حالت خوردن ملخ نر در خانام
مجسم گردید .

جذب و جوش زنبوران عسل، عروسی ملکه فکرم را بخود متوجه
ساخت آمدورفت زنبادی در اطراف کندو وجود دارد زنبوران نر کسه
بزرگتر از زنبورهای کارگر هستند، آراسن پروبالهای خود مشغولند
و صف آرائی میکنند .

ملکه جوان از کندو خارج شد و سرعت بیرواز در آمد زنبورهای
نر متعاقبش پرداختند، زنبورهای کارگر اسکورت منظمی را تشکیل
داده و در اطراف ملکه و زنبورهای نر دور عماسر آنها سرعت پیش
مهربوند، زنبورهای نر سرعت گرفته میگوشتند خود را اما ملکه نزدیک سازند

ملکه جوان، نو عروس، آلت زنبور نری را که تیز بال تر باشد، سریعتر حرکت کند و خود را باو برساند بشوهری بر میگزیند. تمام زنبورهای نر که تعدادشان از سیصد متجاوز است برای اینکه چنین افتخاری نصیبشان شود، برای اینکه نو عروس را از آن خود سازند بسرعت ملکه را تعقیب مینمایند.

ملکه در سرعت خود میافزاید در این مسابقه ای که سر انچهایش کیفیت ولادت است زنبورهای نر مینهای مجاهدت و سعی و کوشش خود را بکار میدارند. آنکه از دیگران قویتر و سریعتر ریان تر است، از زنبورهای نر دیگر جلو افتاده، لحظه باحفظه فاصله خود را باملکه گذر مینماید؛ پس او شاه داماد است؛ او کسی است که شاهد فتح و پیروزی در آغوش خواهد کشید؛ او است که ملکه جوان را در آغوش خواهد گرفت.

آری، او است؛ نزدیک شد؛ خود را باملکه رسانید؛ نو عروس و داماد بهم رسیدند؛ شاه داماد چقدر بیتاب است، هنوز نرسیده کام دل را گرفت. چه منظره هولناکی؛ چه عروس بی رحمی؛ داماد از آغوش ملکه، بی روی و بی جان، بطرف زمین پرتاب شد.

محبوبی نامهربان بدون اینکه بهاشق خود توجه کند بسوی کندو مراجعت کرد. تعقیب کنندگان برگشتند.

شاه داماد لحظه ای قبل، آنکه در بین تمام زنبورهای نر بهترین افتخار بر رگی نائل شده بود آخرین لحظات زندگی را بیکه و تنها سپری مینماید، زیرا در همان لحظه که این افتخار بزرگ نصیبش شده بود ملکه ناگهال شعاونت و سنگدلی آلت تولد و نامیل او را ربوده سپس او را از خود دور

ساخته و وی را به این حال و روز انداخته است .

با آذری این عوالم ناراحتم کرد . خاطراتی که از بی وفالیهای مشوقه ها و محبوبها خوانده و شنیده بودم در مخیله ام جان گرفتند ، زچری که عشاق کشیده اند و بکسر نالیده اند و بمرک تدریجی گرفتار و در کمال بدبختی جان سپرده اند ترس و وحشتی در دلم ایجاد کرد ، در آن حال روحی که داشتم از خود میپریدم . آیا من هم بچنین وضعی گرفتار خواهم شد ؟

خاطرات چند روزی که از اولین ملاقات با او میگذشت در نظر مجسم ساختم ، رنجهای فراوانی را که تحمل کرده ام تا بوعده ملاقات امروز منتهی شده است به خاطرم خطور کرد . انقلاب عجیبی در فکرم ، از یادآوری این گذشته نزدیک که سالهای طولانی جلوه گری میکرد ، ایجاد شد . بجای احساسات رفیق ، افکار شدید و سخت در مغزم نفوذ کرد ، بنگ تصمیم قطعی گرفتم و بنگ نقشه ای شیطانی در مخیله خود برای بدیرانی کردن از آن مهوش طرح نمودم . با خیالی راحت و فکری آسوده ولی وجدانی متقلب و پیریشان با انتظار او نشستم

وقت ستانی میگذشت و عصر به ساعت یکم از یکدرجه صبحه بدرجه دیگر نقل مکان میکرد ، بنا به توصیه ای که کرده بود در خانه را باز گذاشته و خود از پنجره ناظر عبور و مرور مردم و وسایل نقلیه بودم . لحظه بلحظه ساعت نظر میکردم ، بالاخره عقربه ساعت چهار نزدیک میشد و تابه ثانیه سرعت و طپش قلم فروبی می یافت .

شنیده بودم: «انتظار از مریک شدید تر است» این عبارت می‌تواند بهم
و تصور میکردم مفهومی ندارد، در این دقایق بهم می‌دیدم چه قدر معنا دارد.
زیرا از این لحظه بعد مریک تدریجی گرفتار شدم، مرتب از خود سؤال
میکردم: چرا دبر کرد؟ اگر بیاید چه باید کرد؟ آیا ممکن است بقول
خود رفتار کند؟

این سؤالات را مینمودم و عارین زن را بکنی بعد از دیگری
وز انداز، میکردم قسمتی از خیابان را که بسوی خانه او میرفت قدم بقدم
بجلو نظر میکردم. فکر اینکه ممکن است از طرف دیگر بیاید سمت
دیگر را با چشم می‌بینم، هر لحظه سرعت دبر خانه نظر میکردم،
برای مرتبه دیگر خیابان را در دو جهت از برابر نظر می‌گذراندم

ربع ساعت که فری جلاوه کرد گذشت و خسری نشد، خسته و
کوفته، ناگهان اعصابیت در حالی که معزم دایع شده بود پنجره را بستم و
در حالی که فکرم را کند شده و از کار افتاده بود بی اختیار بسوی در خانه
رفتم در باز بود، مثل اینکه بمن دهن گچی میکند مرا از خود دور
ساخت برای مرتبه دیگر ناطاق برگشتم، پنجره را سرعت باز کردم
باررسی خیابان شروع شد. یک یک درشکه‌ها را که توقف میکردند
و ارس می‌نمودم، فکر میکردم شاید آدرس را عوضی داده‌ام

صدای حرکت ماشینها در خیابان عوعاعی می‌آورد، اعصابم
شدت تحریک شده و به متعادل حد ناراحتی رسیده بودم..

دو دست نرم و لطیف بجلوی چشمانم آمد و دیدم گانم در تاریکی
فرورفت، در اصطلاح این دو دست بصورت قلبم روشن شد، از روی عطر
دستهای جان نازم ای به کالبدم دمیده شد، قد راست کردم و آن دو

دست را از چشمهای خود گرفته بر روی لب آوردم و بوسیدم ، چرخ زدم و فیافه ناز این محبوب را در برابر خود دیدم ، بی اختیار دستهایم را از لب پائین آوردم بر روی قلبم فشردم و از این هشرده گی آرزوهای در- قلب خود حس کردم... بالجن کله آمیزی گفتم : چرا دیر کردی ؟

جواب داد : نزدیک بود نتوانم بیایم .
باو گفتم : اگر نمی آهدی باور کن جگر خون میشدم .
با خنده گفت : چرا اینقدر احساساتی صحبت میکنی ؟
گفتم : تو هنوز نمیخواهی باور کنی در چه آتشی میسوزم
این گفت و شنود که احساسات دروایم را غلبی میساخت اندک اندک بر انهام میافزود باو گفتم : آیا نمیخواهی باور کنی که من میتوانم -
و از تو را دوست دارم .

در حالی که سر خود را پائین انداخته بود و قرمزی خاصی گونه -
هایش را فرا گرفته بود گفتم چرا میدانم ولی چه فایده ؟
از این جواب سرم بدوار افتاد و پرسیدم چگونه چه فایده ای مگر
تو مرا دوست نداری ؟

چشماتم با بهایش دوخته شده منتظر بودم جوابها بدهد ، جوابی که او میداد تکلیف مرا معلوم میکرد ، از جواب او میتوانستم بدانم و بفهمم چه روشی را باید اتخاذ کنم . میسوختم و هستلر جواب بودم اما او جواب نمیداد بی اختیار دستهایم را رها کرده شانه هایم را گرفتم و حرکتی باو دانه و گفتم - زود باش جواب مرا بده ، بگو بدانم آیا تو مرا دوست نداری ؟ در حالی که این سؤال را میکردم ، حرکتی که به -

شانه‌هایش می‌دادم شدیدتر میشد.

سر خود را بلند کرد، پلکها را بالا برد و چشمهای جنابش که بکدنیا مهر و محبت در آن خواندم بچشمهایم دوخته شد، چشمهایش بمن جواب مثبت میداد ولی من قانع نبودم و میخواستم از لبهای عزیزش این جواب را بشنوم، برای مرتبه دیگر سؤال خود را تکرار کردم. مرتبه دیگر سر خود را پایین انداخت و پلکهای خود را فرو بست و آهسته گفت: چرا زجر میدهی، مگر تو نفهمیدی و نمیدانی جواب من چیست!

این عبارات دستهایم را بی حس کرد و از فشار انگشتانم شانه‌هایش کاسته شد، با اینکه در چشمانش حقیقت را خوانده بودم، با اینکه لعن او و کلماتی که گفته بود قانع کننده بود و بهترین و جیبی جواب مرا داده بود مددك میخواستم صراحتاً آنچه را که میخواهم بگویند و قائم را نسکین دهند، بی اختیار دست زیر چانه‌اش بردم و سرش را بلند کردم و گفتم صراحتاً بگو: بدانم آیا توهم مرا دوست داری؟ برای مرتبه دیگر چشمهای فتاش آنچه را که باید بگوید گفتند ولی اصرار داشتم بگوش خود آنرا بشنوم، در برابر این اصرار چشمهایش فرو بسته شد و منقلب آن لبهایش حرکت آهه‌ند.

مجدوب حرکت لبها، مفتون آنچه میشنیدم مرا بی اختیار کرد و زبانی که تکلیف مرا معلوم نمود بوسیدم. بوسه‌ای طولانی، بوسه‌ای که جان بخشید و فکرم را مستحیل کرد، در آن لحظه در برابر عظمت لذتی که نصیبم شده بود سر افکنده بودم، خود را سرزنش مینمودم و

آنیمه افکار پلید که مغز مرا فرا گرفته بود بدور انداختیم، من او را دوست داشتم و او هم اعتراف کرد مرا دوست میدارد، دیگر دغدغه شکاری نداشتم.

لبه‌ای من که مانند قطب‌الکتر بسته مثبت بقطب منفی رسیده بود او را جذب کرد و این جذبیه چند لحظه بطول انجامید. همانطور که دو قطب مثبت و منفی پس از جذب شدن از هم دور میشوند لبه‌ای ماهم پس از چند لحظه خلاصه و بیخبری از یکدیگر دور شدند.

در گونه خود احساس رطوبتی کردم با کمال تعجب متوجه شدم چشمهای زیبایش پر از اشک گردیده‌اند.

– اشك ذوق است یا پیر دیگر ؟

– چرا میگردد ؟

این سوالات سرعت در مغز من انداختند، او از من دور شد و روی نیم تختی که کنار اطاق بود نشست، دستمالی از کیف خود در آورده بپاک کردن اشکهای خود پرداخت

در حالی که افکار مختلف مغز مرا فرا میگرفت پجیره را بستیم، برای اینکه در خانه را ببندم از اطاق خارج شدم؛ فکر میکردم این چه موجودی است، بعد از این اظهار و اعتراف دیگر گریه‌اش برای چیست؟ باطاق برگشتم، متوجه شدم مشغول مرتب کردن سیورس خود در آینه کیف است و با دستمال فریزی نامنظم شده گوشه‌های لبه‌های خود را پاک میکند.

تماشای چهره زیبای او سرای مرتبه دیگر مرا از خود بیخود

ساخت، در کنار او نشستیم، کیف را از دستش گرفته روی میز گذاشتیم و برای مرتبه دیگر دستهایش را در دست گرفته گفتم: آ زو دارم تمام عمرم را با هم زندگی کنیم!

خنه تلخی نمود و گفت: اگر آقا بزك بگذارد،
گفتم مگر آقا بزك میتواند در صورتی که من و تو یکدیگر را دوست داریم مانع ازدواج ما بشود؟
در حالی که سر خود را حرکت میداد آهی کشید و گفت: بله او میتواند.

این جواب مانند چکشی که بر کلاه ام فرود آوردن تکان سختی
سغزم داد، برای مرتبه دیگر اشک از چشمهایش جاری شده و بگریستن پرداخت.

فکرم رسید شاید بعلت تمولی که دارند آقا بزك راضی نباشد
دخترش با شخصی که از ثروت دنیا بهره‌ای ندارد ازدواج کند.
شاید در نظر دارد این دختر را بشخص دیگری که مورد نظر
او است شوهر دهد. از این اندیشه‌ها آتش گرفتم، چطور ممکن است
تصور کنم او یا غوش دیگری برود؟ حالا که او مرا دوست دارد و منم
بعهد جنون او را دوست دارم چنین امری محال است.

او میگریست رمی گفت: چه بدبختی است!
این کلمات آتش بجانم زد و افکاری که جسته گریخته مانند صداعه
در هدایت یک شبانه روز در مغزم جهیده بود سریع تر و تند تر و پشت سر
هم فکرم را با فعالیت انداخت و این عبارت: آقا بزك باید در برابر عمل

انجام گرفته قرار گیرد ، با حروف درشت نورانی دره خیل نام برقص آمده
و هر لحظه نورانی تر و واضح تر و رساتر میگردیدند .

او در حالیکه از شدت گریه بسکسکه افتاده بود میگفت :

اگر بدانی . .

من دیگر نمیخواستم چیزی بدانم ، من تصمیم خود را گرفته ،
نقشه اجرای آنرا طرح می کردم ، کیلاسی از شربت مفرح خوش طعم
و گرم کننده ای که با خود از فرنگ آورده بودم . باو تعارف کردم و خودم
نیز از آن جرعه ای نوشیدم .

چند لحظه ای نگذشته بود که بر سر کیف آمد او میل داشت
حقیقت را بر سرای من بگوید ولی من در پی افکار دیگری بودم و میل
نداشتم حقایق را بدانم .

من میکوشیدم کار من و او به مرحله ای برسد که آقا بزرگ بتواند
سد و مانع رسیدن ما بیکدیگر بشود . کوشش های دو ساعتی من بی نتیجه ماند
. سرانجام آن مرحله رسید و من بمقصود رسیدم . .

فاتحانه گفتم : حالا دیگر آقا بزرگ چه خواهد گفت ؟ عزیزم او
دیگر بمن تعلق داری و هیچ کس نهی تواند مانع ازدواج من و تو گردد
این عبارات مانند ضربه شلاق بر پیشکش اصابت کرد و او را از
حال بیخبری و دلدادگی که فرو رفته بود بیرون آورد ، او فهمید بچه
منظوری من آن نقشه را طراحی کرده و انجام داده ام ، او متوجه شد که
تنها آرزوی من ازدواج با او است ، برای اینکه مرا منوجه سازی باز
دیگر گفت : نه ممکن نیست ! من و تو نمی توانیم با هم ازدواج کنیم !

از شنیدن این عبارات مانند هزار بخود پیچیده و دو بر او شش ششتم
 و فریاد کشیدم : چه گفنی غیر ممکن غیر ممکن است .
 در حالی که با دست اشاره بسکوت می کرد گفت داستان من
 شنیدنی است وقتی که آن را دانستی خواهی فهمید چطور غیر ممکن
 غیر ممکن است .



- سه ساله بودم که پدرم از دنیا رفت .
 از شنیدن این عبارت بارقه امید در دلم افکنده شد ، ای اختیار
 کلاش را قطع نمودم و پرسیدم : پس آقا بزرگ پدر تو نیست .
 آهی کشید و گفت : نه ، او پدر من نیست ، ولی گوش کن ، حرفم -
 را قطع نکن ، من همه چیز را برایت خواهم گفت .
 در حالی که با خود فکر می کردم موفقیت نصیب من گردیده است
 در این خیال که هیچ قدرتی نمی تواند مانع رسیدن من و او بیکدیگر
 گردد ، خود را برای شنیدن سرگذشت او مهیا کردم ، من مطمئن بودم
 که او دیگر بمن تعلق دارد و عکرمی کردم بر من واجب است از کیفیت
 زندگی محبوب خود بخوبی باخبر باشم
 او که مرا ساکت دید و مستعد شنیدن و گوش دادن ، چنین به
 صحبت خود ادامه داد :

آن روز که پدرم مرد من نمیفهمیدم و نمیدانستم هرک چیست و
 چون گفته بودند پدرم سفر رفته است زیاد فکر نمی کردم ، آنچه مرا
 رنج میداد ، گریه مادرم بود که روز و شب اندامه داشت ولی آنهم زیاد

بعطولی نبانجامید. زیرا من برادرم را که يك سال از من بزرگتر بودم -
خانه خاله‌ام که خیلی با علاقه داشت بردند. دیگر گریه‌وزاری مادرم -
را هم ندیدم .

بعد از آن‌ستم پدرم سکنه کرد و در گذشته است و ما از م که بیایستی
در همان روزها وضع حمل کند مفارقت پدرم را تحمل ننموده سرزارفته
و باحالی که در شکم داشت، بار پیوسته است .

شوهر خاله‌ام که در ضمن با پدرم شریک بود قیم ما شد . و
تمام ثروتی که از پدر و مادر بمن و برادرم میرسید در اختیار شوهر
خاله در آمد .

و سبب علاقه‌ای که خاله به ما داشت و برای اینکه من و برادرم از -
دوری پدر و مادر غصه نخوریم با شوهرش وسائل سفر را تهیه کردند و
براه افتادیم و این شهر آمدیم . محبت‌های خاله و شوهر خاله بعد از بود
و مسافرت با اندازه‌ای من و برادرم را مجذوب کرده بود که دیگر بکلی پدر
و مادر واقفانم و جویشان را فراموش کرده و غیر از خاله و شوهر خاله تصور
نیک کردیم کس دیگری را نداریم آنها اولادی نداشتند و مرا مثل فرزندان
خود بزرگ می کردند .

سالی یک مرتبه شوهر خاله‌ام به سفر میرفت و بعد از دو سه هفته
مراجعه مینمود. سوغاتی مفصلی می‌آورد و ما خوش و خرم بودیم. خاله‌ام
در عیبت شوهرش عیبت برای رسیدگی با مالکش میرود .

برادرم هفت ساله که شد به مدرسه رفت و منم یک سال بعد مشغول
تحصیل شدم. شوهر خاله‌ام بمن زیاد علاقمند بود و منم او را دوست

داشتیم زیرا هر چه میخواستیم برآیم میخرید و بیش از حد مرا نوازش
می کرد .

پنجاه ساله بودم خاله ام بیمار و بستری شد و طولی نکشید جان
سپرد و ما را بغم و غصه خود گرفتار کرد

مرك خانه که بجای مادرم بود خیلی ناگوار بود، شوهر خاله هم
از مفارقت خاله ام بی تنای زیاد می کرد، هر وقت میدیدم گریه میکند
دلدارش میدادم، او مرا دروغ میگردت، میوسید و میبویید و شبها مرا
پهلوی خود میخواست و منتهی علاقه را بمن نشان می داد، او میگفت
تو بوی خاله ات را میدهی و این ترتیب سر و صورت و گردن و سینه مرا
می بوسید، برای من که در دامن او بزرگ شده بودم این رفتار کاملاً
طبیعی بود و خوشحال بودم که شوهر خاله ام اینقدر بمن (براز علاقه
و محبت میکند .

من و برادرم و شوهر خاله هر يك بطاقی جداگانه برای خواب
داشتیم ولی عملاً من ز اطاق خود استفاده نمی نمودم و شبها در اطاق شوهر
خاله صبح میرساندم، برادرم از این سو - و خ اطاقی نداشتم زیرا شوهر
خاله بمن تلقین کرده بود: اگر برادرت بداند اینقدر شو محبت میکنم
همکن است حسودیش بشود و نطق کند، روی این اصل خوابیدن من
در اطاق شوهر خاله ز در کنار او برای من کاملاً عادی شده بود

شبها برآیم قصه میگفت و هر اتنگ در آغوش میگردت و نوازش
میداد و میخواست

قصه هایی که میگفت اغلب تحریک آسبز بود و معتز کوچک مرا
بر میانگینخت، او با استنادی و مهارت چیزهایی بمن میآورد و خاست زهر می...

هائی در دام ایجاد میکرد، برای شنیدن این قصه‌های هوس‌انگیز بحرس
و رولع خاصی گرفتار شده بودم. آرزو داشتم شخصاً قهرمان بکسی از-
داستانها شده و آنها را که با تعریف میکردم انجام دهم.

هر شب پس از شنیدن قصه‌های او در آغوشش بخواب میرفتم،
شنیده‌ها که ویش در خواب میدیدم همینکه صبح از خواب بیدار میشدم
و همه‌میدم حقیقتی وجود نداشته است. تاثیر و معموم میگشتم، تمام روز-
را نایمحوصله گی شب میکردم و هر قدر لحظه رفتن بر خسته خواب نزدیکتر
میشد خوشحالی و سرور من زیادتر میگردد. او بخوابی درک می کرد
چه آتشی در دل من فروخته است و چون میدید اصرار من برای شنیدن
این قبیل داستانها زیاد شده است بیشتر بآن آب و تاب میداد و مرا بیشتر
تشنه شنیدن می کرد.

در مدرسه با دخترهای هم سن و سال خودم در این باب صحبت
می کردیم و با کریه کردن رمان‌های عشقی از مقاله لوازم التحریر-
فروشی که نزدیک مدرسه بود سرگرمی جدیدی برایم ایجاد شد، دیگر
درس و بحث میلی نداشتیم، تمام فکرم در این راه صرف می شد،
روزها بخوابیدن داستان‌های عشقی، شبها بشنیدن حکایات هوس‌انگیز
شوهر خاله‌سپری میشد.

اگر فرضی در این بین پیدا میشد در برابر آمینه می گذشت و
صرف آرایش مو و صورت و دیدن لباس و ورنه انداز کردن حرکات خود
می کردم.

روزها هفته میشد و هفته‌ها ماه و ماهها سال تبدیل میشد و من بسن

بلوغ نزدیک میشدم .

حرکت و طوار عن که احسانات هوس انگیز درونیم را اعلنی می-
ساخت، باعث شده بود چشمنمای بینندگان را بمن جلب کند .

چهارده ساله بودم که هزاران عاشق دلخسته بنی‌خانه و مدرسه
برای دیدنم سر و گردن میکشیدند، فرمان وصیقه میرفتند برای اینک
لبخندی بآنها بزمام اداء و اصول در میآوردند .

در همه سنایگی ما جوانی بود خوش قیافه و محبوب، از پنجره‌خانه
صبح و ظهر و عصر بدون اینک يك کلمه حرف برتند با چشمانی که آرزو
و تمنای در آن خوانده میشد به آمدورفت من نگاه میکرد بدون اینک
من نزدیک شود از دور مرا تعقیب میکرد . مانند سایه که شخص را در .
همه جا پیروی میکند و اثری از خود بیاد کار نمیگذارد، چشمان او به-
حرکت من، به سر خوردی که با دادگان خود صینم و دم نظاره می کردند،
او منحوس شد نسبت به این همه دلداده دلخسته و قلعی نمیگذارم يك روز
پدرش بخانه ما آمد و باشوهر خاله ام خلوت کرد از پشت در احاطی حریمی
آنها گوش میدادم و داستانی خواستگاری من آمده است .

باکمال تعجب شنیدم تقاضای او را رد کرد و باسم اینک من ناهزد
دارم از راهایوس و روانه نمود

شنیدن این موضوع که من ناهزد دارم، کنجکاویم و ابرانگیخت،
منحک از آن جوان می‌پرسیدم آمد و اگر از من سؤال می کردند تا در راه مسری
خواهی پذیرفت، جواب رد نمیدادم، میخواستم بدانم ناهزدی که شوهر-
خانه برایم تعیین کرده چه کسی است که تاکنون بمن معرفی نموده-

است.

شب همین که تنها شدیم پرسیدم : این آقای همسایه چرا اینجا آمده بود؟

لیفتمدی زد و گفت : حالا دیگر هر روز سر و گساره یکی پیدا خواهد شد و مراجعین انتظار دارند ، تو بلبل عزیز را صیقل بده چون گندم و بزرگ کردم تحویل آنجا بدهم ؛ اینها خبر ندارند که یک موی تو را هم بکسی نخواهم داد

از شنیدن این عبارات که بصرز حاصی اداء میشد برای اولین مرتبه برانگیختگی در فکرم ایجاد شد ، از خود پرسیدم . یعنی چه ؟ مگر چیه چیزی ممکن است ؟

اصلا تصور نمی آمد که شوهر خاله ام بخواهد سعادت مرا پایمال کند و نگذارد با زرزی خود برسم

فکر میکردم مگر ممکن است دختر را همیشه در خانه نگه داشت و بشوهر نداد این تفکر ناراحتی عجیبی در من ایجاد کرد آن شب متوجه شدم و دانستم و فهمیدم . نوسه های او ، در آغوش گرفتن های او ، صحنه های او چه ماهی می دارد ؛ حالت ، نهر و آواز جاری در من ایجاد گردید من که هر شب در آغوش او می خوابیدم و فکر بندی در سرم راه نمی یافت مثل اینکه آهن گداخته ای در کنارم گذاشته باشند از او دور میشدم و او که مراجعین گرفتار میدید بیشتر خود را بمن نزدیک میکرد او همیشه است ، با عبارات شیرین مرا سرگرم کند ولی رهیدگی

عجیب فکری که در من ایجاد شده بود بمن اجازه نمیداد بیک گامه از -
گفته های او را بشنوم .

قیافه آن جوان محجوب در نظرم بود و چون جوانی در خلاف
میل من باو داده شده بود لحظه بلحظه حس میکردم علاقه ام ، او زیاد -
تر میشود .

شوهر خاله هر چه میگفت و ستوان میکرد جوانی نمی شنید ؛
متصور اینکه بخواب رفته ام ساکت شد . افکار گوناگون مخصوص فکر
آن جوان و نقشه هایی که برای رسیدن باو در مخیله ام طرح می کردم ؛
نمی دانم چند ساعت مرا مشغول داشت ؛ خستگی و کوفتگی فکرم را
فراگرفت ؛ در حالتی رؤیا مانند فرورفتم ؛ در نظرم چنین مجسم شد که
با آن جوان بگردش رفته ایم . در کنار جویباری ، زیر درختان من و او در -
آغوش هم بستانای مرغهای خوش الحان گوش میدادیم

هوا طوفانی بود و بادهای تندی میوزید . بار گفتم : سردم شد .

برمی ایستکه مرا ازاد حفظ کند . آه های کوت خود در آنه اطرافم بیچید
و سخت مرا در آغوش خود فشرد .

در زحمت شدم و برای ایسکه خلاص شوم و بخفان گریتم ، اگر دم
بنازی افتادم ؛ از حال رؤیا مانند خارج و شوهر خاله را مانند عقابی بر -
روی خود دیدم ؛ او سخت مرا در آغوش خود عیب سرد و مرا میوسیند
میگفت . تو مال منی ؟

باتفر و باترجاز فریادی کشیدم و او را با چند حرکت شدید از -

خود در در ساختن سرعت از جای خود بلند شده فرار کردم ، باطابق خود
رفته در را از داخل بستم ، مانند بید می لرزیدم و میترسیدم مرتباً از
خود سؤال میکردم این بچه جنایتی است؟

تا آنروز در فکر من شوهر خاله پدرم بود و هیچگاه به خاطر
خطور نمی گزید شوهر خاله که بجای پدرم بود چنین نظری بمن داشته
باشد .

از دانشن این موضوع و درك بن حقیقت رایج میگردم .

برای او این مرئیه در زندگی خود را تنها ویی کس حس کردم در
آن موقعی که هنوز نمی دانستم شوهر خاله بچه نذر هائی بمن دارد
و تصور میکردم او پدر من می باشد در آن هنگامی که شبها در آغوش
او می خوابیدم و هوسهای جوانی ناراحتی می کرد ، در آن شبهایی که در
ضمن شنیدن حکایات و داستانهای که بر ابرام مرتب می کرد ، گرمی و حرارت
خاصی در بدنم احساس میشد . بارها بار این موضوع فکر میکردم و ضمن
خواندن داستان هائی از فرامنه مصر و پادشاهان قدیم و با توجه اینکه
پدر و مادر تمام افراد بشر آدم و حوا است ، منوجه میشدم در مابول تاریخ
سیار اتفاق افتاده که پدر و دختر ، پسر و مادر ، خواهر و برادر با یکدیگر
هم آغوش گردیده اند ولی حریمهای خاله ام که بمن فهمانده بود این قبیل
از دراجها حرام است و مرتکبین مانند جنایتکاران تعقیب میشوند ناراحتی
در فکرم ایجاد کرده بود

در این شب پرده ها از هم گسیخته شد و فهمیدم شوهر خاله با